

Acc: 849



PERSIAN SECT

پوشکین
بند اثر



A
CHECKED 2004

121.02



171.2

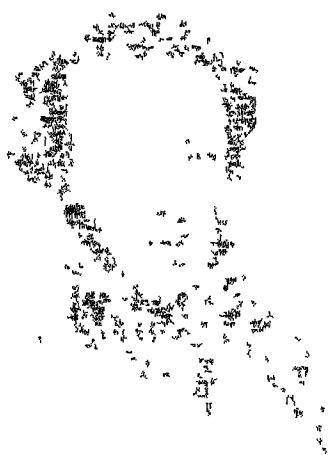
171.2

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE17105

CHECKED 1986-87



✓ آ. م. پوشکین
✓ چند اثر

ترجمه
✓ ابوالقاسم لاهوتی

اداره نشریات بزبانهای خارجی
... مسکو ۱۹۴۷

عکس پشت جلد، بتوسط خود
ا. س. پوشکین
ترسیم شده است.

ترسیم و تذهیب کتاب بتوسط
بانو ف. اشترینخوا انجام یافته است

Printed in the Union of Soviet Socialist Republics



از طرف مترجم

این مجموعه از نمونه‌های انواع مختلف نظم پوشکین: لیریک، بالاد، حکایت، درام و منظومه (Poème) تشکیل یافته است.

شگفتی نیست که از بین شاهکارهای کوچک پوشکین قطعه «دره‌ای دلکش فواره‌ها» در نوبت اول نظر مترجم فارسی را بخود جلب نموده است. نام بعضی از شعرای بزرگ ایران چندین بار در آثار پوشکین برده شده ولیکن این قطعه شیوا که مستقیماً اخلاص شاعر کیرووس را نسبت به سخن سرای «بصیرو نکته‌دان و بالدار» سعدی و به «کشور برگزیده» او باین صمیمیت بیان می‌نماید، حق مخصوصی به توجه ملت سعدی دارد.

الحق نایبه‌ای که بزرگی روح و پاکی دل خود را
در حسن نظر نسبت به افتخارات ملل دیگر به این خوبی
نشان می‌دهد، سزاوار است کاخ یادگارش را نه فقط «سرتا
سرروسیه اعظم» بلکه ملل همه دنیا بشناسند و احترام
کنند.

چند کلمه راجع به ترجمه «ماهگیر و ماهی» و «مسارت
و سالیری».

شاید کسانی پیدا شوند که بپرسند: چرا مترجم در این
دو اثر شکل‌هایی بکار برده که بگوش ایرانی نامانوس
است؟ آیا بهتر نبود آنها را با مراعات قواعد پیشین نظم
فارسی ترجمه میکرد؟

پاسخ چنین پرسشی این است: شکل‌هایی که پوشکین
در این دو اثر بکار برده تابعال در ادبیات فارسی (همان
طور که در خود ادبیات روسی تا زمان پوشکین) وجود
نداشتند. اما مترجم، با معنی معاصر این کلمه، موظف است

که آهنگ و همه مختصات شکل اصل را با دقت کامل نگه
بدارد و این قاعده تماماً درست است. آخر، شکل اثر نفیس
با مضمون آن همچون جان و بدن تنگاتنگ بهم پیوسته‌اند.
اگر آنها را بازور از یکدیگر جدا کنند، وجود زنده به
نعلی مبدل میشود. پس، اگر شاعر فارسی زبان بخواهد
این اشعار پوشکین را ترجمه، نه اینکه با مضمون آنها
سخن سرائی کند، ناگزیر است شکل‌های مطابق اصل را
در زبان خود ایجاد نماید.

پوشکین «حکایت ماهیگیر و ماهی» را با سبک
توده‌ئی (بیرون از قواعد وزن کلاسیکی) نوشت، زیرا
به عقیده او مضمون افسانه توده‌ئی را باید باشکل مناسب
آن بیان کرد.

کسی که با اصل این اثر آشنا باشد وقت خود را
به جستجوی خطاهای عروضی ترجمه‌اش گم نمیکند.
او درک خواهد کرد که بزرگترین خطای مترجم

میشد اگر این حکایت را موافق قوانین عروضی ترجمه میکرد.

پوشکین «مسارت و سالیری» را به شکل شعر سفید (بی قافیه) نوشت زیرا به عقیده او شعر سفید برای بیان احساسات انسانی امکانات وسیع نوری می بخشد. اگر مترجم شکلی غیر از نظم سفید در ترجمه «مسارت و سالیری» بکار میبرد خود را از آن امکانات محروم و اثر پوشکین را فقیر میساخت.

در این مجموعه آثار دیگر نیز در آمده اند که اصل آنها هم وزن معین کلاسیکی هم قافیه دارند. («داستان الگ دل آگاه»، «مسین سوار» و غیره). خواننده البته مشاهده میکند که ترجمه این آثار همچنین بر وزن معین عروض نوشته شده و دارای قافیه های معمولی زبان فارسی میباشد. اگر در تقسیم و ترتیب قافیه ها یا در جمله بندی این آثار تازه گیها به بینند، سبب اینرا

هم باید در تجدد پروری پوشکین جستجو کنند. اوست که بمناسبت حالت و احساساتی که تصویر میکند گاهی یک مصرع را به سه جمله تقسیم میکند و گاهی تاده مصرع را به یکدیگر پیوسته جمله درازی از آنها تشکیل داده است. اوست که «مسین سوار» را بیت - بیت یا بند - بند نوشته بلکه جای قافیه‌ها را آزادانه و جوراجور ترتیب داده است. مترجم نه اینکه عمداً دقت نموده که طرز جمله بندی و جای قافیه‌های اصل را عیناً نگه بدارد. مقصود او این بود که عین افکار و تصویرات پوشکین را بخواننده برساند. ولی جریان کار نشان داد که هر قدر مضمون اصل در ترجمه درستتر انعکاس می‌یافت هماغه در شکل ترجمه خود بخود بیشتر موافق اصل بوجود می‌آمد. جدائی ناپذیری مضمون و شکل اینجا هم نمایان گشت.

ادبیات کنونی روس در ساحه ترجمه آثار ادبی

زبانهای مختلف، از آنجمله زبانهای ملل خاور زمین، تجربه
بسیاری حاصل نموده.

وقتی شاعر فارسی ترجمه روسی غزلهای حافظ یا
رودکی را میخواند و میبیند که مرادف مضمون در
نگهداشتن ترتیب مصرعها، قافیههای داخلی، ردیفها و مختمات
دیگر شکل آنها چه توجهی شده است، (با اینکه چنین شکلها
مانوس گوش خواننده روس نیست) چطور وجدانش قبول کند
که در ترجمه اشعار پوششکین بزبان خود همین دقت را بکار
نبرد و راه آسانتری پیش گیرد؟ البته خیلی آسانتر است
چهار مصرع پوششکین را به چهارده مبدل کرده آنها
را به سلیقه خود و اطرافیان آب و رنگ بدهند، ولی
در آن صورت شرط اساسی ترجمه - اینکه مانند شیشه زلال
باشد که خود هیچ پیدا نیست، فقط منظره آنطرفش دیده
میشود - بعمل نمی آید، در آن صورت سادگی، محکمی
و کوتاه گوئی پوششکین مبدل میشود به عبارت پردازی

و درازگویی - امراضی که پوشکین با همفکران تجدد پرورش برضد آن ها سخت مبارزه میکردند. وقت و کوششهای زیادی لازم شد تا عاقبت احتیاج ادبیات به توسعه و پیشرفت، طلبات زمان متری با پشتیبانی طبقات پیشقدم جامعه پیروزی را به تجدد پروران روس بخشید.

پوشکین به توانایی و ثروتمندی زبان خود ایمان کامل داشت و با کمال جرئت برای وسعت دادن میدان نظم روسی هم شکل های نو به وجود می آورد که ابتکار خود او بودند و هم از فلکلر میهن خود تجدد کارانه استفاده میکرد. این جنبه ایجادیت پوشکین را در ترجمه منعکس نکردن از طرفی سیمای شاعر را کج نشان دادن و از طرف دیگر به ناتوانی و فقر زبان فارسی اقرار کردن است. به عقیده من نه پوشکین کبیر لایق چنین بی احترامی و نه زبان سحرانگیز فارسی سزاوار چنین نا باوری است.

امید است که نواقص ناگزیر این تجربه نخستین
با دست قوه‌های جوان و ترقی پرور ادبیات فارسی
تکامل یابند. شك نیست همین قوای جوان خواهند کوشید
هم با ترجمه، هم با آثار مستقل خود آن خدمتی را که
پوشکین به ادبیات روسی کرده است به ادبیات زبان خویش
انجام دهند، آن را در کمال جرئت پیش برند و با
نگهداشتن و استفاده کردن از گنجینه عالمگیر هزار ساله
خود ثروتها و افتخارات نوی به آن بیفزایند.

مسکو ژوئن ۱۹۴۷ ابوالقاسم لاهوتی







در هوای دلاکش فواره‌ها
هر طرف دیوارها را رشحه‌زن،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
با جرنگ انداز مرجان سخن.

برنخ تفریح بیکاری، ملیح،
می نمودی دست چالاکش رسد
در گردن‌بند رخشنده مدیح،
دانه‌های سبجه زرین خرد.

شیفته بودند سعدی جوجه‌ها
بر کریم اینجا سخن پرداز شرق



میگشودی دفترو باغچه سرا
در شکفت و جذبه میگردید غرق.

قصه‌های زبده میگسترده او
همچو قالیه‌های نغز ابروان.
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
مجلس خانهای گیری هر زمان.

ليك يك تاهم فسونكار عزيز
صاحب استعداد فكري خوش ادا
با چنان قدرت چنان شوخ و تمیز
نا سروده داستانها شعرها،



کان بصیر و نکته‌دان و بالدار
شاعر بگزیده کشور کاندران
شیر مردانند پره‌و، سهم بار،
دلربازنها-قرین با حوریان.







به کین خواستن از خزرهای نادان
الگ دل آگه شده رهسپار،
به تاوان یغما، ده و دشت آنان
نموده است محکوم تیغ و شرار.
به تن شاه شهری زره، پیش لشکر
بر اسب وفادار امیردلاور.

به او روبرو غیبگو مردی عابد
برون آید از جنگلی تیره گون؛
از اسرار ادوار آینده قاصد
پرستنده تنها به ذات پرون،
فدا کرده عمری به فال و دعاها.
به پیش آمد الگ بر مرد دانا.

«بگو، غیبگو، ای حیب خداها،
چه‌ها آورد زندگی بر سرم؟
به بخت عدوهای همسایه آیا
شود زود خاک سیه بستم؟
حقیقت بیان کن، مشو هیچ ترسان،
هر اسبی که خواهی بیاداش بستان!»

- «ترسد مغ از حاکمان توانا،
به انعامشانهم ندارد نیاز.
زبان مغ آزاده است و مصفا،
بود با فلک دایما گرم راز.
به تاریکی است آتیه، بر من اما
ز روشن رخت هست فال تو پیدا.



و. م. واستنسف

بخطا بر بدار این سخنهای منرا:
ز شهرت بود شادمان رزمگر؛
بود نام تو باظفر شهره هرجا،
به دروازه شاه... شهرت سپر؛
به آب و به خشکی تورا هست نصرت،
به بخت بلندت برد خصم حسرت.

فریبنده امواج دریای اخضر،
- چو طوفان مهلك برارد نفیر، -
سنانهم، کمانهم، چو مکاره خنجر،
کند رحم بر عمر پیروز - میر.
تودر این زره زخم هرگز ندانی.
بود پهلوان را محافظ نهانی.



سمندت نترسد زرنج روانکن؛
ز فکر خداوند خود باخبر،
گه آرام در زیر پیکان دشمن،
گاهی گرم تازش به دشت هنر.
نیرزد به چیزی برش رزم و سرما.
ولی یابی از اسب خود مرگ خود را.

الگ چون شنید این بزد زهرخندی،
از اندیشه تیره نگاه و جبین.
فرود آمد از اسب و برپای چندی
به زین تکیه بنمود اندوهگین.
کشد دست بدرود الگ بانوازش
به یال و سر باوفا یار تازش.



و. م. واسنسف

«وداع، ای رفیقم، نه بیند پس از این
رکاب طلای تو پای مرا.
زمان جدائی شد، ای یار دیرین،
فرامش مکن روزهای مرا!
تن آسوده باش و مکن دل پریشان.
رهت خوش، رفیقم! بریدش جوانان!

جل از شال و قالیچه باید بپوشد،
چرائیدش اندر علفزار من.
بهین جو خورد، آب چشمه بنوشد،
سروپا بشوئیدش و یال و تن!...»
جوانان ببرند زود اسب او را،
بدادند اسبی دگر جنگجو را!

کند با سپه عیش الگ دل آگه
به آواز جام و دف دلنواز.
سفیدند موها چو برف سحرگه
به فرق مهین تپه‌ای سرفراز.
دلیران بیاد آورند از جوانی،
زیبیکار آن دوره و پهلوانی.

«رفیقم چه شد؟ گفت الگ - دوستم کو؟
کجایست آن تیزدو اسب من؟
سلامت؟ همانسان سبک تازش است او؟
همانگونه بازیکن و شیهه زن؟»
بگفتند: در روی تل بلندی
بخواب ابد شد از این پیش چندی.



و. م. واسينسيف

به سینه فرو برده سرمیر غالب
به خود گفت: «کو فال پیغمبری؟
تو دیوانه‌ئی، ای مغ، ای پیر کاذب!
به حرفت نبد گر مرا باوری» -
به دستم بندی تاکنون هم عنانش.
سپس خواست بیند الگ استخوانش.

به سوی دنپر اینک الگ روان شد، -
ز پس ایگر و میهمانهای پیر.
به روی تل آن باشرف استخوان بد،
گرفته غبار زمینش به زیر.
بشوید ورا ابر فصل بهاران،
به رویش علف را کند باد لرزان.

الک نرم بر جمجمه پا فشرده
بگفتش که: «بیکس رفیقا، بخواب!
به بین صاحب پیر خود را نمرده.
به دفنم، که پیش آیدم با شتاب،
بزیر تبر نی تو گردن گذاری،
بخاکم نه خون تو سازند جاری.

نگه کن کجا بوده پنهان هلاکم!
زمرگم بترساند این استخوان!...
برون از سر مرده ماری در آندم
خزبد و بیپچید فش-فش کنان
بسان نواری بیابش سراسر...
فغان آمد از نیش خورده دلاور.



در آئین دفن الگ دسته - دسته
به گردش همه کوزه‌ها کف کنان.
به تل میر ایگر و الگا نشسته،
به ساحل عزاداری دوستان.
دلیران بیاد آورند از جوانی،
ز پیکار آن دوره و پهلوانی.





حکایت ماهیگیر و ماهی



یکی بود و یکی نبود.

در ساحل بحر کبود

یک پیر مرد بود با پیر زنش.

آنها تماماً سی سال و سه

در کلبه خاکی به سر بردند.

پیرزن با دوکش ریسمان میریسید،

پیر مرد با تورش ماهی میگرفت.

او یکروز تورش را به آب انداخت،

تورش با لیجن بالا آمد.

او دوباره تور خود را انداخت،

تورش با علف بالا آمد.

اوسه باره تور خود را انداخت،



تورش با ماهی بالا آمد.
ماهی ساده نه، زرینه.
به التماس آمد زرین ماهی،
با لفظ آدم ها سخن میگفت:
«مرا به دریا ول کن پیرا!
فدیه ام را گران خواهم داد،
همان خواهم داد که بخواهی...»
به حیرت افتاد پیر، هراسان شد.
سی سال و سه او ماهیگیری کرد،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند.
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد،
با مهربانی سخن گفتش:
«خدا یارت باد زرین ماهی!



ی. یلیین

به من فدیۀ تو روا نیست.
در بحر کبود شناکن دلشاد،
تفرج کن در فضای آزاده،

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت،
معجز عالی را حکایت کرد:
«امروز يك ماهی گرفته بودم،
ماهی ساده نه، زربینه.
ماهی مثل ماهها سخن میگفت،
به بحر کبودش خواست برگردد،
فدیۀ گرانی تکلیف میکرد،
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم.



جرئت. نکر دم فدیہ بگیرم،
مفت اندا ختمش به بحر کبود». با
پیر مرد پیرزن دعوا سر کرد:
«ای تو احمق، ای کله کدو!
نتوانستی فدیہ بگیر،
لا اقل تغاری میگریفتی.
مال خودمان که داغان شده»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
دید کمی دریا می جنبید.
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»

پیر مرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
پیرزنم با من دعوا میکنند،
دست نمیکشد از من پیر مرد:
او تغار نو لازم دارد.
مال خودمان که داغان شده»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!
خوب، تغار نو خواهید داشت.»

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت:
پیرزن تغار نو دارد.
با پیرمرد بیشتر دعوا میکنند:

«ای تو احمق، ای کله کدو!
تغار بدست آورده است احمق!
از تغار چه آید بیار؟
برگرد، ای احمق، به پیش ماهی،
پوزش کن بلکه خانه بدهد.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
(دریای کبود تیره گون بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!»



ی. یلیمین

پیرزن پیش از پیش دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
خانه میخواهد جنگره عجزوز،
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!
خوب، باشد؛ خانه خواهید داشت»

پیر پیش کلبه خاکی برگشت،
از کلبه خاکی اثر هم نیست.
بجایش خانه و بالا خانه
با دودکش آجری سفید،
با دروازه از تخته بلوط.
پیرزن پیش پنجره نشسته

بشوهر یکدنیا فحش میدهد:
«کله کدوهستی، تمام احمق!
خانه گدائی کرد، کله کدو!
برگرد به ماهی تعظیم بکن.
نمیخواهم عامی دهقان باشم،
میخواهم اهلزاده اعیان باشم.»

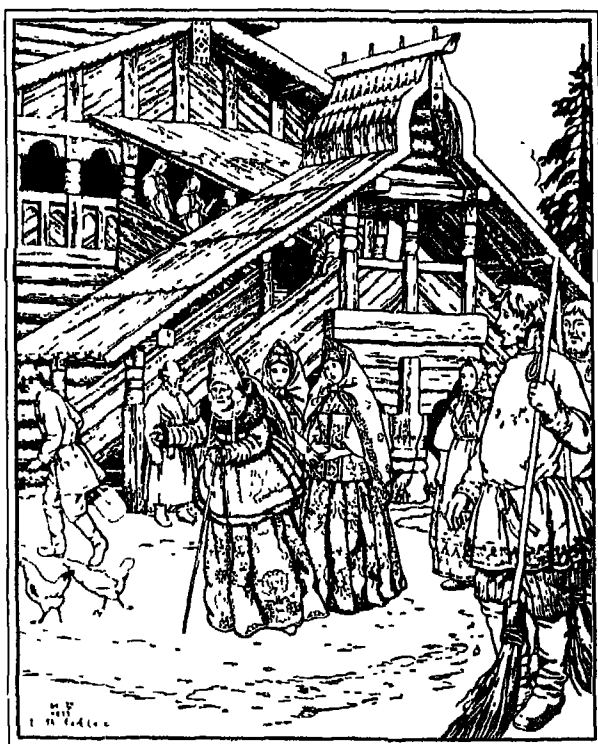
پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود)،
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:

«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش جنی شده،
دست نمیکشد ازمن پیرمرد.
دیگر نمیتواند دهقان باشد،
میتواند اصل زاده اعیان باشد.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!»

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشته،
چه چیزه بیند؟ - سرای بلند،
پیرزنش در آستانه ایستاده
با جامه سنجاب پرقیمت،
به روی سرش کلاه زربفت،

دور گردنش درهای براق،
در انگشتانش انگشتر زر،
به پاهایش چکمه‌های قرمز،
نوکرهای صادق در خدمتش
زده کاکل‌هاشانرا میکشد.
به پیرزن خود میگوید پیرمرد:
«سلام، خانم خاتون اصلزاده!
انشالا اکنون دلکته راضی است؟»
با سختی به وی پیرزن فریاد کرده
به خدمت اسبها فرستادش.

اینك يك - دو هفته میگذرد.
پیر زن از پیش هم جنتی‌تر شد:



۵. ی. بلیمین

پیر را باز پیش ماهی فرستاد:
«برگرد التماس بکن به ماهی:
نمیخواهم دیگر اعیان باشم،
نمیخواهم باشم مختار ملکه.»
هراسان شد پیر مرد، التماس کرد:
«چهارت شد عجوز، خر مغز خورده‌ئی؟
نه رفتار بلند هستی نه گفتار،
ملک‌ترا سراسر خواهی خنداند»
پیرزن دیگر بدتر غضبناک شد،
به صورت شوهرش سیلی زد:
«جواب میدهی دهقان ساده،
جواب بمن، - اعیان، خاص اصلزاده؟
با خوشی میگویم، رو سوی بحر؛
نروی، تو را با زور میبرند.»

پیرك بسوی دریا راه افتاد.
(دریای کبود سیاه شده بود)،
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!»
باز هم عصیان میکنند پیرزنم:
دیگر نمیخواهد اعیان باشد،
میخواهد باشد مختار ملکه»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور؛ برو خدایارت!
باشد! ملکه خواهد شد پیرزن.»

پیرك به پیش پیرزنش بر گشت؛
این چیست؟ در پیشش دربار شاهی،
آنجا پیرزن خود را می بیند
سرسفره شاهی نشسته،
اعیان و اشراف خدمت میکنند،
شراب ناب میریزند بجامش،
مزه اش کلیچه های مهردار،
فوج مهبی پاسبان در دورش
تبرزینها برسر دوششان.
پیر اینرا که دید به وحشت افتاد،
تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن.
به او گفت: «سلام، سهمگین ملکه!»
انشالا حالا دلکت راضی است»

پیرزن برویش نگاه هم نکرد،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند.
فوری اشراف و اعیان دویدند
پس گردنی به پیرمرد زدند.
پاسبانانهم در پیش دروازه
با تبر نزدیک بود بکوبندش.
مردم هم او را ریشخند میکردند:
«سزای تست پیرمرد بی ادب!
برای تو بی ادب درس باشد!
به حد گلیمت پا دراز کن!
به جایی ننشین که شان تو نیست»
باز هم يك هفته، دو هفته گذشت.
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد؛



ی یلیین .

در باری های خود را فرستاد
پیرك را یافته پیشش کشاندند.
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید:
«برگرد به پیش ماهی تعظیم کن:
من نمیخواهم ملکه باشم،
میخواهم باشم حکمران بجرها
تا در اقیانوس زندگی کنم،
تا خدمت کند به من زرماهی
یکی از نوکرهای من باشد.»

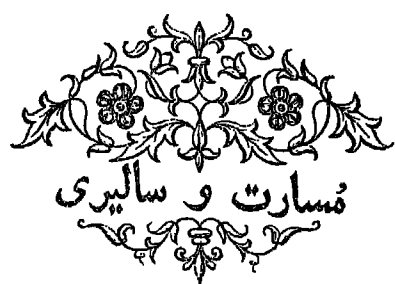
پیر جرئت نداشت يك و دو کند،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید.
اینك او سوی بحر کبود رفت.
طوفان سیاه روی دریا دید.

هی موجها خشم آلود بر میخیزند،
هی میجنبند هی غران میغرنند!
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
چه کنم با این ملعون عجوزه؟
او نمیخواهد ملکه باشد،
میخواهد باشد حکمران بجرها،
تا در اقیانوس زندگی کند،
تا خود تو او را خدمت کنی،
یکی از نوکرهای او باشی.»



ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت،
فقط با دم شلاقه به آب زد
پس، به دریای عمیق فرورفت.
پیر خیلی به پاسخ منتظر شد.
بیجواب پیش پیرزنش برگشت.
می بیند: باز هم آن کلبه خاکی،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغها ن شده.







صحفہ ۱

(اطلاق)

سالیری

همه میگوينند: حق در زمین نیست.
در با لاهم نیست. این برای من
چنان روشن است که گام ساده
به هنر عاشق زائیده شدم؛
در طفلی، وقتی ارغنون بلند
میخواند در کهنه کلیسای ماه
من غرق گوشه دادن میشدم. اشک
بی اختیار، شیرین جاری میشد.
تفریحات، پوچ را زود رد کردم؛



به عارم بیرون از موسیقی
نفرت داشتم؛ زانها مصرانه،
متکبرانه رو گرداندم.
خود را دادم تنها به موسیقی.
سخت است گام اول و دلگیر است
نخستین ره. بر طرف نمودم
هن مشکلات ابتدائی را.
پیشه را پایه کردم به صنعت،
پیشه ور شدم: به انگشتانم
چالاکی خشک و مطیع دادم
و به گوشه‌ایم نازک شنوی.
صداها را کشته موسیقی را
مثل نعل تشریح کردم. آهنگرا



با علم جبر سنجیدم. آنوقت من،
پخته در دانش، جسارت کردم
به عیش خیالات ایجاد
پردازم. ایجاد کاری سرکردم،
ولی بی صدا، ولی پنهانی،
هنوز بی اینکه از نام و شهرت
جرئت داشته باشم خیال کنم.
بارها شد پس از آنکه دو سه روز
در حجره خاموشم نشسته
خواب و خوراک را فراموش کرده
شوق و اشک الهام را چشیدم،
اثر خودم را من سوزاندم
و خون سرد نگاه میکردم چطور



افکار و آهنگهایی که خودم
تولید کرده بودم شعله شده
بادود سبك به هوا میرفت.
من چه میگویم؟ گلیوک بزرگ
وقتی که ظهور نمود و به ما
اسرار نو در موسیقی فهماند،
(اسرار عمیق، دلکش) مگر من
آنچه را دوست میداشتم پیش از آن،
آنچه را چنان گرم باور داشتم،
رها ننمودم و دلزنده،
بی چون و چرا، از دنبال او
نرفتم، همچون راه گم کرده‌ای
که شخص راست آمده‌ای او را



م. آ. وردویل



بر گردانده باشد به دیگر سو؟
با دوام و با کوششهای سخت
در صنعت بیکران آخرش
به مرتبه‌ای بلند رسیدم.
شهرت بر روی من تبسم کرد؛
هم آهنگی آثار خود را
من در دل‌های مردمان دیدم.
من خوشبخت بودم؛ با آسودگی
ز آثار و شهرت و پیشرفت خود
لذت می‌بردم و همدین گونه
ز آثار و پیشرفتهای دوستانم.
رفیقان در صنعت ستحر انگیز.
نی، نی! من هیچ وقت حسود نبودم،



هرگز، هیچ وقت! نهی وقتی پیچینی
گوش پاریسیهای وحشی را
توانست هفتون کند، نه وقتی
نخست آهنگ ایفینگیرا
شنیدم. کی میگوید که پرشان
سالیری يك وقت حسود پستی،
ماری بوده است که زنده-زنده
زیر پای مردم لگدشده
و عاجزانه خاك و خاشاك را
میگزید؟ هیچ کس... ولی حالا--من
خودم میگویم--حالا حسودم.
من حسودی میکنم. بی پایان،
پرغداپ حسودی میکنم من.



ای آسمان! پس عدالت کجاست
وقتیکه استعداد مقدس،
وقتیکه نبوغ زوال نارس
نه در مکافات عشق پرچوش،
فداکاری، زحمت، غیرت، دعا
عطا میشود۔ بلکه برسر
یک دیوانه، یک بیکاره لوطی
نور می افکنند؟... آه مسارت، مسارت؛
(مسارت داخل میشود)

مسارت

آها، دیدی؟ اما دلم میخواست
با یک شوخی غیر منتظر
مهمانت کنم.

سالی‌ری

تو اینجا هستی!
خیلی وقت است؟

مسارت

نه، حالا آمدم.
چیز کی آوردم نشان دهم.
از پیش میخانه میگذشتم،
نا گمان آواز ویولونی
بگوش آمد... نه، دوستم، سالی‌ری،
از این مضحك تر درعمرت چیزی
نشنیده‌ئی... کوری ویولونزن
در میخانه voi che sapete را
می نواخت... ممتاز! تاب نیاوردم،



۴. آ. وروبل

کور را کشاندم اینجا که تورا
با صنعت او مهمان بکنم.
- در!

(کور ویولون در دست داخل میشود)
از مسارت چیزی بنواز!
(پیرمرد یکه آوازی از ابرای «دن
ژوآن» می نوازد، مسارت قاه- قاه
میخندد).

سالیری

تو میخندی هم؟

مسارت

ول کن، سالیری.

نه که تو خودت نمیخندی؟

سالی‌ری

نه،

برای من مضطرب نیست وقتی که
دیوار رنگ کنی نابکار لکه
به شکل مریم کار رفائیل
میزند. برای من مضطرب نیست
وقتی حقه بازی منفور باهیجو
آلیگیری را رسوا میکند.
- گم شو پیرمرد!

مسارت

صبر کن، اینرا بگیر
می بنوش به تندرسی من.
(پیرمرد می‌رود.)



تو، سالی‌ری،

امروز بی دماغی
من وقت دیگر پیش‌ت می‌آیم.

سالی‌ری

چه آورده‌ئی؟

مسارت

نه، چیزی بی‌خود.

بی‌خواهی دیشب مرا عذاب داد،
به سرم دو سه فکر آمد، امروز
آنها را مسوده کردم، خواستم
رای تو را بشنوم، لیکن حالا
فکرت با من نیست.

سالیری

آه، مسارت، مسارت!
کی فکرم با تو نبوده است! بنشین،
من گوش میدهم.

مسارت (در پیش پیانو)

تصور کن... کی؟
خوب، فرض کن مرا - کمی جوانتر.
عاشق - آنقدر هم نه، کمکی،
با یار... یا دوستی، مثلاً با تو.
من خوشحالم... یکباره شبی
قبرستانی، ظلمتی ناگهان
یا از این قبیل... خوب، حالا گوش کن!
(مینوازد)

سالیری

با این تو نزد من می آمدی؟
و توانستی پیش میخانه
ایستاده ساز کور را گوش دهی؟
خدایا!.. تو، مسارت، خودت به خود
لایق نیستی.

مسارت

ها، خوب است؟

سالیری

چه عمیق!
چقدر جسارت! چه هم آهنگی!..
تو، مسارت، خدا هستی و خودت
نمیدانی. من میدانم، من.

﴿ ٦٥ ﴾

مسارت

به!

راستی میگوئی؟ ممکن است، اما
خدائی من گرسنه شده است.

سالی‌ری

گوش کن، ما با هم نهار می‌خوریم.
در آشخانه «شیر طلایی».

مسارت

میشود. بچشم! اما رخصت ده
بخانه رفته زنم را گویم
امروز نهار را بی من بخورد.
(می‌رود)

سالبری

منتظرم ها! ..

نه، بیشتر از این

نمیتوانم از قسمت خود

سر پیچم: من انتخاب شده‌ام

از حرکت بازدارمش، ورنه

همه نابود خواهیم شد، ما همه،

عابد و خادمهای موسیقی،

نه تنها من با شهرت گنگم...

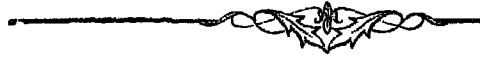
چه سود که مسارت زنده مانده باز

بلندیهای نوی فتح کند؟

ما این صنعت را بر میدارد؟ نه!



او که رفت از نو صنعت می افتد:
او وارث بچا نمیگذازد.
چه نفعی از او؟ مثل کروبى
او چند سرود بهشتی آورد
تا اینکه در ما، زاده‌های خاک
آرزوهای بی بال و پر را
به جنبش آورده واپس پرد.
پس، باز بپرا هر چه زودتر- بهتر!
این زهر! آخرین بخشش یارم
ایزر، هیجده سال است اینرا دارم.
در این مدت بارها در نظرم
زندگی زخمی طاقتکش آمد.
بارها هم با خصمی بی احتیاط



شست يك ميز نشستيم، اما
به پچ - پچ و سوسه هيچ وقت
ن ندادم، گرچه ترسو نيستم،
چه عميق حس ميكنم درد راء
چه حيات را كم دوست ميدارم.
كاه مرا تشنگي مرك
، ميداد، من هي صبر ميكردم.
ود ميگفتم، چرا بميرم؟
زندگي ناگهان به من
ها دهد؛ به پيشم آيند
و شب ايجادی و الهام،
هايـدن نو چيزی کبير
کند و من لذت برم...



با مهمانی منفور که بزم داشتم
خیال میکردم بلکه دشمنی
شدیدتر یابم، بلکه آزاری
سخت تر از بلندی پر نخوت
بر سرم افتد، - آنوقت بی مصرف
نمی مانی، ای هدیه ایزر!
حق داشته ام؛ آخرش خصم مرا
یافتم، روح مرا از شوق عالی
هایدن نو مست کرد؛ اکنون
وقت است
ای هدیه مخفی محبت،
امروز به جام دوستی داخل شوا

صحنه ۲

اطاق مخصوص در مهمانخانه. پیانو.
(مسارت و سالیری پشت میز خوراك)

سالیری

چرا امروز تیره حالی؟

مسارت

من؟ نه!

سالیری

شاید از چیزی دلتنگی، مسارت.
نهار خوب و می اعلا است، اما تو
خاموش و پر اخمی.

﴿ ۷۱ ﴾



مسارت

راست بگویم؟
مرا ساز مرك ناراحت کرده است.

سالیری

ها! - ساز مرك - می نویسی؟ دیر است؟

مسارت

دیر است، سه هفته. لیک حال عجیب...
به تو نگفتم؟

سالیری

نه.

مسارت

پس گوش بده:
هفته‌ای سه پیش از این من دیروقت



خانه آمدم. گفتند که شخصی
 آمد مرا پرسید. نمیدانم
 چرا تمام شب فکر میکردم
 کی بوده و با من چه کار داشته؟
 فردایش باز آمده و مرا
 ندیده بود، اما روز سوم
 من با کودک خودم در اطاق
 گرم بازی بودم. صدا کردند،
 بیرون آمدم. شخصی سیاه‌پوش
 با ادب تعظیم نموده به من
 «ساز مرگ» سپارش داد و غیب شد.
 هماندم نوشتن آغاز کردم
 و از همانوقت سیاه‌پوش من

سراغم نمی آید. من اما
شادم: حیف میشد که از کار خود
جدا بشوم، گرچه تماماً
«ساز مرگ» حاضر است. و لیکن
ضمناً من...

سالیری

چه؟

مسارت

شرم دارم بگویم.

سالیری

چه آخر؟

مسارت

سیه پوش من مرا

روز و شب راحت نمیگذارد.
هر جا چون سایه در دنبال من
میرود. اینک همین حالا هم
به نظر من می آید که او
سومین آدم با ما نشسته است.

سالیری

ول کن! این چه ترس طفلانه است؟
افکارپوچ را دور کن! بمارشه
به من میگفت: «سالیری» برادر،
گوش کن، چون فکر سیاه به سرت
آید، یک بطری شامپانی باز بکن
یا «عروسی فیگارو» بخوان.

مسارت

راستی! بمارشه که دوست تو بود،
تو برای او «تارار» نوشتی.
چیز لطیفی است، يك آهنگ آنجا است
وقتی خوشحالم آنرا زمزمه
میکنم دایم... لا-لا-لا... ها!
راستی، سالیری، حقیقت است این
که بمارشه زهر به کسی داده است؟

سالیری

گمان ندارم. برای این کار
او خیلی خنده آور بود

مسارت

آخر، او نابغه بود، مثل تو و من،



م. آ. وردیبل





نبوغ هم که با جنایتکاری
دو چیز توأم نشونده اند.
مگر اینطور نیست؟

سالیری

خیال میکنی؟
(زهر به پیاله مسارت میریزد)
خوب، بنوش!

مسارت

به تندرستی تو!
دوستم، پادار باد اتفاق گرم
که دو فرزند آهنگ-مسارت را
با سالیری سخت پیوسته...
(می نوشد)

۷۷

۱۷۱۰۵





سالیری

صبر کن!

صبر کن! صبر کن... تو نوشیدی؟..

بی من؟

مسارت

(دستمال را روی میز انداخته)

کافیست، سیر شدم. «ساز مرگ» م را
گوش کن، سالیری.

(می نوازد)

گریه میکنی؟

سالیری

نخستین بار است که من این اشک را
میریزم. هم درد دارد هم لذت.



گویا وام سختی ادا کردم،
گویا کارد تیز شفا بخشی
يك عضو عذاب کشیده ام را
جدا کرده باشد؛ دوستم، این اشک...
در فکرش نباش، باز زن بشتاب،
باز روحم را از صداها پر کن؛

مسارت

کاشکه قوه آهنگ را همه
مثل تو حس میکردند، اما نه:
آنوقت وجود دنیا محال بود:
به طلبهای پست زندگی
هیچ کس غمخواری نمیکرد، همه
وقف صنعت آزاد میشدند.



بسیار نیستیم ما برگزیدگان،
 بیغم خوشبختان که نفع پست را
 حقیر می‌شمارند و در دنیا
 فقط نفاست را می پرستند.
 اینطور نیست؛ اما امروز کسلم.
 حالم یکچور سختیست. میروم
 بخوابم. وداع!

سالی‌ری

تا دیدار نو!

(تنها)

بسیار خواهی خوابیدی، مسارت. اما
 نه که حق با اوست و من نابغه
 نیستم؟.. نبوغ و جنایتکاری



دو چیز توام نشونده‌اند...
دروغ است این! پس بناروتی چه؟
یا این متلی است از مردم پست،
از عامه بی ادراک و هرگز
خلاق و اتیکان قاتل نبود؟







در ساحل دشت موجها، مملو
ز افکار بلند، ایستاده او
میدید بدور. نهر پهناور
جاری بر چشم وی؛ بروی جو
میتاخت یگانه زورقی مضطر.
در جلگه پر نم و لجن جاجا
بد خال سیاه کلبه ها پیدا،
بنگاه چوخن، فقیر ماهیجو.
جنگل که نبد به پرتو بیضا
معلوم ز پشت تیره مه، هر سو
انداخته خش - خش.



او به فکر اندر:

ما خوف سوئد شویم از این خط،
اینجا شهری بنا شود پرفر،
بر رغم مجاور پر از نخوت.
با حکم طبیعت اندر این اقلیم
ما پنجره بر فرنگ بگشائیم؛
پا سخت نهیم بر لب دریا.
با موج نو آشنا بما پرچم
مهمان رسد از سراسر عالم،
آزاده کنیم کامرانی ما.

صد سال گذشت و از گل و ظلمت
يك شهر جوان بجای جنگاه،



آ. ن. بنوا

در قاره نیمه شب در زینت،
برجلوه و پر شکوه شد برپا.
آنجا که پسر زن طبیعت-فین
در ساحل پست، خسته دل، تنها،
میکرد فرو به آب سرآگین
تور مه و سال دیده را، حالا
در ساحل زنده و پر آب و رنگ
خوش منظره ایستاده تنگاتنگ
دربار عظیم و برجها، بی مر
از هر طرف زمین شتاب آرند
در بندر با جلال و ثروتمند،
کشتی پی کشتی از دوسو پرفر.
پوشیده نوا لباس از خاراء



پلها شده روی آب آویزان،
در پرده تیره - سبز باغستان
گردیده نهان جزایر زیبا.
و اندر بر جلوۀ کهن پائخت
در سایه گرفته شد کهن مسکوه،
چون بیوه، نهفته تن به شاهی رخت،
در پیش عروس تاجدار نو.

ای پتر آفریده، دوست میدارم
آن منظر جدی و رسایت را،
شاهانه روانی نوایت هم
واز دو طرفش کناره خارا.
آن هجر آهین منقوشت،



نیم ظلمت صاف و تاب بی مهتاب
در شبهای فکور و خاموش
وقتی که بدون شمع، من بیهواب
میخوانم و می نویسم و عالی
پیداست قصور کوچۀ خالی،
روشن، در خواب راحت و از دور
پاشد نك برج بحربانی نور.
ره بسته در آسمان زرین سخت
بر تیره گی شب، این شفق، رخشان،
شبرا بخشیده نیم ساعت وقت،
جای شفق دگر شود تازان.
بر بی حرکت هوای یخبندت
مفتونم و غلط غلط باد آسا

در ساحل رود بحرمانندت
و آن چهره لاله گون دخترها.
بر جلوه و خنده و شلوغ بال
و آن فش فش کاسه های کف افشان
در ساعت عشرت عذب، خوشحال
و آن شعله سبز پرنیچ جوشان.
بر چستی جنگی و نظام سان
در صحنه مشق تو منم مفتون
و آن زیبائی يك نسق، موزون
در افواج پیاده و اسبان.
آن پرچمهای پاره و پیروز
در جنبیده صفوف هم آهنگ
و آن برق مسین کله که روز جنگ



از وی بگذشته ناوك دلدوز.
دلباخته‌ام به لشکری پانخت،
دود و رعد دژ ورا بیحد،
چون بانوی ملك نیم‌شب، خوشبخت،
بر خانه پادشه پسر بخشد،
یا روسیه نشاط نو دارد
در فتح به خصم، یا نوا غران
از پیکر خود کبود یخ‌ها را
بشکسته روان کند سوی دریا،
از بوی بهار خرم و خندان.

ای پتری شهر، پر تجلی مان
چون روسیه، بی تکان، پرزور.



بگذار در آشتی کند پیمان
شوریده برویت عنصر مقهور.
بگذار که موج فین نماید دور
فکر بغض و اسارت دیرین،
خواب ابدی پتر را باکین
برهم نزنند زشورش بی سود!

ایام مخوف و هولناکی بود...
اکنون من از آن زمان محزون ساز
(آنها همه کس هنوز یاد آرد)
افسانه خویش را کنم آغاز...
اندوه ز داستان من بارد.

بخش نخستین

بر پترو گراد تیره ناشاد
پرتم نفس خزان دمیدی باد.
با عربده موجهای وحشت‌بار
محکم زده بر سواحل موزون،
می‌طپیدی نوا چو یک بیمار
در بستر دردناک خود، محزون.
بیگه بد و تار، میزدی باران
خود را به در و به پنجره غران،
بازوزه غم سفیر میزد باد.
یوگنی نو جوان زهمانی
برگشت بخانه در چنین آنی...



آریم ز پهلوان خود ما یاد
با این اسم، این صدا بود فتان،
از چندی پیش خواهام با آن
انسی دارد. برای ما کافیست.
نامش، نسبش بما ضروری نیست.
گرچه، شاید، زمان پیش این نام
رخشیده و خواه کارامزین هم
در دستانهای میهنی اعلام
کرده است آنرا، ولیک در ایندم
آوازه نمیشناسدش، دنیا
از یادش برده. پهلوان ما،
از اهل کولومنا، خدمتی دارد،
ز اشراف گریزد و نیازارد

نه فکر بختاک خفته اجدادش،
نی قدمت پاک رفته از یادش.

القصره، بخانه یوگنی آمد،
افکنده شغل، برهنه شد، یازید،
ناخفته ولی بخوابش می پیچید
در کشمکش خیالهای بد.
اما زچه فکر می نمود؛ از این
کو بود فقیر و زحمت سنگین
باید بکشد مگر بدست آید
استقلال، آبرو، کایزد
ممکن بودش به وی بیفزاید
دانائی و پول. از اینکه بس فاقد

از عقل عمیق مردمان هستند
بیکاره، سفید بخت و دولتمند،
گردیده به زندگی سوار آسان؛
از اینکه دو سال شد بدست آورد
شغلی کوچک. و فکر از آن میکرد
کارام نمیشود هوا. هر آن
بالا رود آب؛ کز نوا شاید
بر داشته اند پل و میباید
روزی دو و یاسه روز او مجبور
ماند ز پاراشای عزیزش دور.

این بود تفکراتش. او غمگین
انشب میخواست باد نی انسان

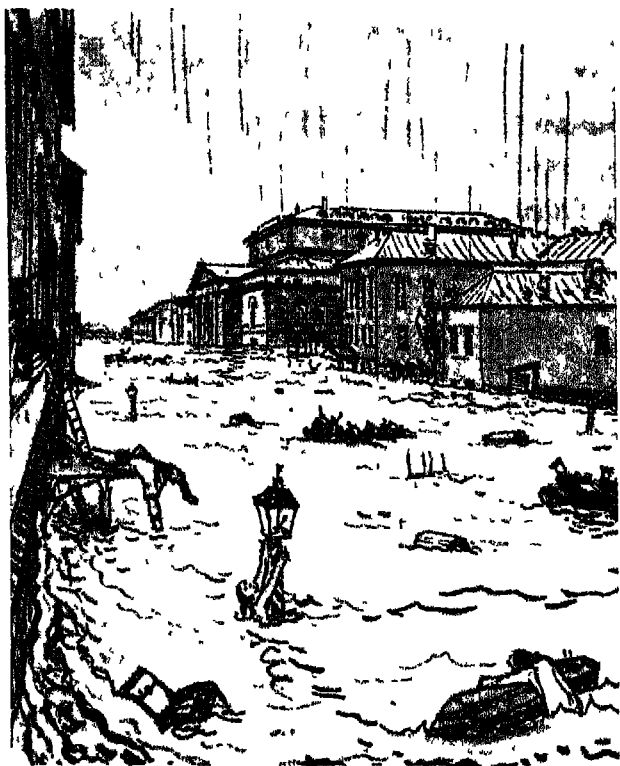
مجزون بکشد سفیر، نی چندین
بر پنجره خویش را زند باران
با آن غضب...

آخرش که خواب آلود
چشمانرا بست. گردد اینک چاک
تاریک شب یخین نا مسعود.
رخ باخته روز میدمد زافلاک.
ای روز بلا!

نوا سوی دریا
تا صبح دمان به ضد طوفان بد،
ناکرده چنون آن دو رد از خود.
دیگر به جدل نداشت او یارا...



خلق آمده دسته - دسته بی پایان
صبح از دو طرف به ساحل آن نهر
در کیف ترشح و کف جوشان،
کوه اندر کوه آب پر از قهر.
اما زخلیج با فشار باد
مسلود شده، نوا عقب میراند،
غلطان غلطان جزایر آباد
با جوش و غضب ز موج میپوشاند.
هر لحظه هوا گرفته تر میشد،
میکرد نوا ورم، فغان میکرد،
جوشان چو تیان به خویش بد پیچان،
ناگاه چو اژدها هجوم آورد،
افتاد بروی شهر و پیش آن



٤. ن. بنوا

مردم بگریز. هر طرف، هر راه
ناگه خالی شد؛ آبها ناگاه
گشتند بزیرخانه‌ها غلطان .
شد کرعه به معجز چدن خیزان.
همچون تریتن، برآمده از بحر،
تا سینه در آب بود پتری شهر.

تازش و احاطه؛ موجها غضبان
بر پنجره‌ها خزند چون دزدان.
کوبند به شیشه‌ها کُرورها سر.
بس جعبه بزیر روی پوش تر،
بام و در کلبه‌ها، ستون. الوار،
اجتناس تجارت زخایردار،

دارائی فقر بخت برگشته،
پلهای ز موج کنده، سرگشته،
تابوت ز سیل شسته گورستان
در کوچه شناورند.

خاص و عام
زان خشم خدای حاضر اعدام.
آوخ! همه چیز رفت؛ منزل، نان
آید ز کجاء؟

هنوز آن ایام
بر کشور روس بد شه مرحوم
با دبدبه حاکم. آمد از غم پر
در ایوان. گفت: «ایزدی عنصر

بر پادشهان نمیشود محکوم.»
بنشست ملولو چشمش از آنجا
میدید به آن فلاکت مدحش.
دریاچه‌وش ایستاده میدانها،
چون نهر بزرگ سویشان تازش
دارند تمام کوچه‌ها. دربار
باشد به غمین جزیره‌ای مانند.
شه گفت و به کوچه‌های توفان‌بار
سر تا سر شهر بر خطر گشتند
نامی ژنرال‌های اوراهی،
تا خلق بخانه غرق گردنده،
وحشت زده را کنند همراهی،
شاید برهنه از آن بلا زنده.



میدان بنام پتر، در آنجا،
آن گوشه که خانه ایست نو برپا،
بر داشته دست همچو جانداران،
روی دو بلند پایه ایستاده
دو شیر به پاسبانی آماده.
یوگنی ما به مرمی حیوان
رخ باخته، سر برهنه و حیران
بد بیحرکت سوار در آندم.
در واهمه بود بینوا، پرغم
نزیهر خود. او نمی شنید اصلا
خیزاب چگونه آمده بالا
شستی کف پای او حریصانه،
باران به رخس چگونگی میزد دست،



آ. ن. بنوا



یخباد چه سان به مثل دیوانه
بر بوده کلاه از آن سر بدبخت.
بردوخته بد نگاه خود نومید
بر يك طرف او. زعمق شوریده
کوه از پی کوه موج میجوشید
آنجا، پر کینه برخوردشیده
طوفان مهیب و باد بدُ غران،
بر آب شکسته چوبها جنبان...
ای وای، خدا! لب خایج، آنجا
پیش خود، وجهای طوفانزا
در میچیز رنگ ناشده یک بید،
يك کلبهٔ کهنه و اندر آن نومید
آنها هستند -- بیوه با دختر،

یارش، پادشاهی او... و یا آنم
اینرا همه بیند او بخواب اندر؟
یا اینکه حیات هستی ما هم
جز خواب و خیال پوچ نبود پاک—
خندیدن آسمان بریش خاک؟

یوگنی زار، چون فسوندیده،
گویا که به مرمر است چسبیده،
پائین جستن نمی تواند او.
آب است و جز آب هیچ در هر سو.
بر وی بنموده پشت خود از دور
در وسعتی عالی، از تکان ایمن،
بالای نوای عاصی پر شور،

بر پیش گشاده دست صاحبزور
بت بر زبر سمنند مسین تن.

بخش دوم

اینک شده زان خرابکاری سیر،
تنگ آمده از جنون و بیماری،
گردیده نوا سوی عقب جاری،
از شورش خود بکیف عالمگیر،
افکنده بره غنائم و نخبچیر
بی قیدانه. چنین کند باغی
با دسته بر قساوت طاعی



تازان به دهی: زند. کند ویران،
بندد، چاید... جراح دندان،
دشنام، شکنجه، ضجه، ضربت، اه...
اشرار بخانه بعد از آن تخریب،
سنگین زچپو، به وحشت از تعقیب،
آرند شتاب، خسته و اندر راه
زآنها هر سو غنایم افتاده.

بنشست آب و باز شد چاده.
یوگنی من گند شتاب آنگاه،
آرامی روح را ز کف داده،
دل واپس و غرقه در امید و بیم،
رو کرده بسوی نهر نو تسلیم.



لیکن ز نشاط فتح پر، غضبان
بودند هنوز موجها جوشان،
گویا آتش بزیرشان انبار،
در پرده کف هنوز پوشیده.
له-له میزد نوای تفیده،
چون اسب دوان رسیده از پیکار.

یوگنی گو که حل مشکل یافت،
يك قایق دید و سوی آن بشتافت.
قایق رانرا صدا زد، او با میل
بی پروا، در بهای ده شاهی،
یگرفت مسافرو بشد راهی
در مریج بجای مانده از آن سیل.

دیری به نبرد بود با طوفان
پاروزن کاردیده لایق،
با زبده شناوران خود هر آن
حاضر که ز بین موجها پنهان
گردد در قعر. عاقبت قایق
تا ساحل نهر آمد.

آن بدبخت
در کوچه و راه آشنا میتاخت
سوی در آشنا. نظر انداخت
اما نشناخت. وحشتی بد سخت:
ویران، همه چیزها پراکنده،
این افتاده است و آن زجا کنده،
از موج به پیش رفته آن خانه،

این نیمه و آن تمام ویرانه.
افتاده بخاک هر طرف بیجان
اجسام، چو روز رزم در میدان.
یوگنی رنج دیده پر تشویش،
افسرده ز درد و غم، بحالی سخت
میتاخذت ز غصه بیخبر از خویش
آنجای که بد در انتظارش بخت
با اخباری هنوز نا معلوم،
چون نامه سر به مهر. اینک او
در خارج شهر میدود، مغموم...
این است خلیج و، خانه پیش رو.
این چیست دگر؟



بجای خود خشکید.
و پس دو قدم نهاد و برگردید.
بیند... به جلو دود... زنو بی سود
بیند... بله خانه شان همین جا بود؛
اینچا دروازه بود، از بنیان
پیدا است که سیل کندش. اینک پیدا
پس خانه کجاست؟ مدتی حیران
پیش آید و پس رود، غمین، نومید.
باخویش کند بلند گپ رانی...
ناگه، با ضربتی به پیشانی،
زد قهقهه.



آ. ن. بنوا

شد مه شب آهسته
افتاده بروی شهر دلخسته.
دیری، بنموده خواب خود را گم،
صحبت کردند بین خود مردم
از روز گذشته.

نور خود ز افلاک
صبح از پس ابر خسته و غمناک
افکنند به پای تخت لب خواهوش
و آثار از آن مصیبت دینه
بر جای ندید. گشته بد سرپوش
یک پرده محتشم به آن کینه.



برپا شده انتظام پیشینه.
از هر طرف عامه در ره آزاد
با آن دل سرد خود براه افتاد:
ز آرامگه شبانه مستخدم
بیرون شده سوی کار خود عازم.
واکرده زنو جسور بازرگان
دکان نوا نموده غارت را،
کوشد که چنین مهم خسارت را
جبران بکند ز کیسه اقران.
میبردند از حیاطها بیرون
قایقها. چون پسند گردون
فرمودی حضرت خواستوف هم

مصرع های بی زوال آندم
ز آسیب سواحل نوا، موزون.

مسکین، بدبخت یو گنی من...

آوخ! آشفته عقل او دیگر
ناورد به اضطراب بنیانکن
طاقت. ز نوا شلوغ عصیانگر
با باد بگوشه اش همواره
میکرد صدا. ز فکر سهم آور
خاموشانه پر او بد آواره.
مدهش خوابی شکنجه اش میداد.
یک هفته گذشت و یک مه و او یاد

از منزل خود نکرد، بیچاره.
جای تهی و را در آن احوال
بنمود کرایه شاعری بی مال.
یوگنی ما دگر به آن خانه
نامد به سراغ مال و اسبابش.
شد زود به کائنات بیگانه.
روزانه به گشت بود و شب خوابش
بردی به خلیج بر سر خاره.
از درها بود نانش و آبش.
آن ژنده که بد به جسم بیتابش
پوسیده، دریده، بچه‌های بد
می افکندند سنگش اندر راه.
شلاق بسا در شکچی میزد



بر وی، زیرا که راه را از چاه
بیچاره نمیشناخت، گویا هیچ
چیزی او ملتفت نبود اصلا
با آن حالت که داشت، در هر جا
از غلغل اضطراب روحی گیج.
سنگینی عمر سخت را انسان
میبرد بدوش خویش. نی حیوان،
نی آدم بد. نه اهل این عالم،
نی هیکل مرده...

در خلیج آن مرد
روزی خوابیده بُد. نفس آندم
میزد باد فصل پرnm سرد.

تابستان رو بسوی دی میکرد.
بیرون میریخت موج ناشفاف
با لطمه زدن به پله‌های صاف
با غرغر شکوه همچو عارضها
بر درگاه قاضیان بی پروا.
مسکین بگشاد دیده. می افتاد
باران و حزین سفیر میزد باد.
بر هر دو صدا در آن دم بی نور.
پاسخ میداد پاسبان از دور.
بر جست زجا، صریح یاد آورد
یوگنی از آن گذشته پر درد
افتاد ز نو براه... یکباره
ایستاد و بدور خویش آواره



آهسته نظر فکند با تردید
از وحشت و بیم پیکرش لرزان،
بین دو ستون خانه خود را دید.
بر داشته دست همچو جانداران
روی دو کنار پله استاده
دو شیر به پاسبانی آماده
وز دور در آن فضای مه آگین
بت بر سر کوه یاره ای محصور،
بر پیش گشاده دست خود پرزور،
بنشسته بروی مرکب مسین.

یوگنی یکه خورد. شد هشیار
چربیم وهراس. یادش آمد زود

آنجا که کشنده سیل جوشان بود،
جائیکه حریص موجها کین بار
میشوریدند دور او غران،
هم میدان و شیرها، هم آن
کافراشته حاکمانه مسین سر،
آن کاراست پست تر از بحر
جبارانه اراده اش یک شهر.
در تاریکی بود چه سهم آور!
دارد به جبین خود چقدر افکار!
پوشیده در او چه قدرت مختار!
وز مرکب وی چه شعله ای جاری!
در تیره فضا کجا به این سرعت
میتازی، ای سمند پر جرئت!



و این بر شده سم کجا فرود آری؟
ای بر تقدیر آمر والا!
آیا نه چنین تو در لب غرقاب
در دست لگام آهنین پرتاب
خیزاندی روسیه را بروی پا؟

بر دوره پایۀ بت اعظم
یگ دور بزد فقیر فرسوده
و انداخت نگاه وحشت آلوده
بر روی خدیو نیمۀ عالم.
تنگ آمد سینه‌اش؛ بخود لرزیده
بر محجر سرد جبهه‌اش خوابید،
چشمش را پرده‌ای سیه پوشاند.



يك شعله دوید در دل او.خون
جوشید زپای تا سرش. معجزون
پیش بت پرغرور بر پا ماند.
با مشت گره، فشردن دندان،
گویا که نمودش اهرمن وادار،
«خوش باشد، شهر ساز معجز کار»!
گفتش زیر لب زکین لرزان،
«خواهی دید!..» ناگهان سرسان
بگریخت. بدیده تصور دید
گویا رخ شاه سهمگین، آناً
از زور غضب شده شرر افکن،
آهسته بسوی او همی چرخید.
از میدان تهی، سر افکنده،



آ. ن. شوا



در ساحت سنگ فرش لرزنده
می‌تاخت و می‌شنید در آن حال
مانند غریو رعد از دنبال
آواز سم وزین - جرنگنده.
و از پرتو نیم رنگ مه تابان،
بر پیش نموده دست و بازو باز،
مسینه سوار در پیش تازان
بر پشت تکاور جرنگ انداز.
تا صبح آن دردمند سرگردان
هر جا که قدم نهاد بعد از این
بیفاصله بود از پیش تازان
مسینه سوار با دو سنگین.

و از آن دم به بعد هریک بار
کافتاد گذار او به آن میدان،
در چهره وی پدید شد آثار
ز آشفستگی. او بروی دل سرسان
بنهادی دست. گوئی آن ناکام
میخواست که درد دل شود آرام.
پس، کهنه کله جدا ز سر میکرد،
بر خاک نظر کنان گذر میکرد
از حاشیه.

در کرانه دریا
خامش، کوچک جزیره ای پیدا است.

گاهی راند کروی خود سر راست
 صیادی دیر مانده و، اینجا
 بنشسته پزد خوراك كم ارزش.
 يا خادم يك اداره در گردش
 يكشنبه سری زند به آن ساحل
 در قایق خویش. يك علف، يك خار^۴
 نارسته از آن زمین بیحاصل.
 چوبینه بنا که سیل طوفانبار
 رقصان-رقصان کشانده بود آنجا،
 مانند سیاه بته‌ای گشته
 خال لب آب، خالی و تنها.
 در بارکشی بهار بگذشته



از بحر به آن جزیره‌اش بردند.
دیوانه من در آستانش بود
جانباخته. جسم سرد او را زود،
در راه خدا، به گور بسپردند.







بخود کاخی بپاکردم که دست آنرا نمیسازد،
علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر.
معظم آبدۀ انسان که بالاتر سر فرازد
ز برج شاه اسکندر.

تماماً من نمی میرم، نه - جسمم گرچه گردد خاک،
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده.
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاک
ولو يك شاعر زنده.



زمن آگه شود سر تاسر روسیه اعظم،
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست،
نژاد راد اسلاو، فین، کنون بی علم تنگوس هم
و کلموک بیابان دوست.

زمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان،
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسان
بر افتاده طلب کردم.



اطاعت کن تو، ای الهام من، فرمان یزدانرا،
نه از آزارها ترسان، نه بر اکلیل‌ها واله،
پزیرا باش بیقیدانه به! به! را و بهتانرا،
مکن هم بحث با ابله.

/







در هوای دلکش فواره‌ها

باغچه سرای - شهری است در کریم که در زمان
حکمرانی خانهای سلسلهٔ گیری (قرن ۱۵) پایتخت دولت
تانارهای کریم بود.

پوشکین سال ۱۸۲۰ ضمن سیاحت کریم دربار قدیمی
گیری‌ها را تماشا کرد. این قطعه یکی از یادگارهای
آن سفر است و نخستین بار در سال ۱۹۱۴ به چاپ رسید.

داستان الگ دل آگه

الگ - حکمران دوم روس (۹۱۲ - ۸۷۹).

خزرها - قومی بودند از قبایل ترك دولت خزر در قرن
هفتم در قفقاز شمالی و کناره‌های بحر خزر تشکیل یافت

و در اواخر قرن دهم در جنگ با دولت روس منقرض گردیده.

پرون (بر وزن برون) - خدای رعد و برق در دین قدیم اسلاوها.

شاه شهر (تزارگراد) - ناهی است که در قدیم روسها به قسطنطنیه داده بودند.


بزیر تبر نی تو گردن گزاری - یکی از رسوم قدیمی روس این بوده که در روز دفن هر پهلوانی اسب جنگی او را روی قبرش گردن میزدند.

مسارت و سالیری

ولفگانگ مسارت (۱۷۹۱-۱۷۵۶) اتریشی، -

نابغه آهنگساز، خالق اپرا و سیمفونیهای بی زوال.

آنتونیو سالیری (۱۸۲۵-۱۷۵۰)، ایتالیائی، -
 آهنگسازی که حالا تماماً فراموش شده ولی در زندگی
 خود در تمام اروپا شهرت داشته است.
 گام به تشدید «م» - در موسیقی يك سلسله صداها
 را گویند که به تدریج بالا میروند یا پائین می آیند.
 هر گام عبارت از هفت صداست.
 گلیوک کریستف (۱۷۸۷-۱۷۱۴) آلمانی-آهنگساز.
 بزرگ که اصلاحات مهمی در صنعت اپرا بعمل آورده
 ساده گی، حقیقت و طبیعی بودن را قاعده های اساسی آن
 قرار داد.
 پیچینی نیکولو (۱۸۰۰-۱۷۲۸) ایتالیائی: بیش از
 هشتاد اپرا ایجاد نموده که در خوش آهنگی و شنگولی
 معروفند.
 «ایفیژنی» - یکی از مشهورترین اپراهای گلیوک
 است.



Voi che sapete - (بزبان ایتالیائی) نخستین کلمه‌های
آوازی است از اپرای مسارت «عروسی فیگارو».

آلیگیری دانته - شاعر کبیر ایتالیائی (۱۳۲۱-۱۲۶۵)
خالق «کمدی الهی» که عبارت است از سه قسمت:
«دوزخ»، «برزخ» و «بهشت».

هایدن ژوزف (۱۸۰۹-۱۷۳۲) آلمانی - آهنگساز
نامی. شیوة سیمفونی را او بر قرار و تکمیل نمود.
سازمرگ (Requiem) - دعاخوانی در کلیسای کاتولیکی
برای اموات و موسیقی که در وقت آن دعاخوانی نواخته
میشود.

بمارشه - درام نویس فرانسوی (۱۷۹۹-۱۷۳۲)، مولف
اثر «گانه (تریلوژی) که دو کمدی اولی آن: «دلاک
سویل» و «عروسی فیگارو» شهرت دنیائی دارند. کمدی
دومی موضوع اپرای مسارت گردید.

بنارتی میکل آنجلو - مجسمه ساز و معمار کبیر
ایتالیائی که دربارواتیکان از روی نقشه‌های او ساخته
شده.

چنانکه بعدها معلوم شد فرضیات پوشکین در خصوص
زهر دادن سالیری به مسارت موافق حقایق تاریخی
نبوده است. ولی در زمان پوشکین خیلیها این آوازه
را باور میکردند. خود پوشکین در این موضوع چنین
می نویسد:

«در اولین نمایش ابرای «دن ژوان» وقتی همه
تماشاگران در کمال خاموشی از آهنگهای مسارت غرق
لذت بودند صدای سوت (علامت تحقیر. ۱) شنیده
شد. همه متحیر و بر آشفته به سوت آن صوت متوجه
شدند. در این دم سالیری معروف با غضب فوق العاده
در حالیکه حسادت او را میخورد از سالون تئاتر بیرون
رفت.

سالی‌ری هشت سال بیش وفات کرد. بعضی از مجله‌های آلمانی نوشته بودند که گویا او در دم مرگ جنایت هولناک خود- با زهر کشتن مسارت کبیر را اقرار کرده باشد.

حسودی که توانست در حق «دن ژوان» اظهار تحقیر نماید، همچنان می‌توانست خالق آنرا با زهر بکشد. ولی مسئله در سر تاریخی یا خیالی بودن واقعه مذکور نیست؛ پوشکین خواست با شرح این موضوع تاثیر شوم حسادت را در روح بعضی انسانها نشان دهد و دو سیمای صنعتگر مخالف یکدیگر را تصویر نماید. سالی‌ری شخصی است گرفتار اشتیاق بیپایان برای صنعتکاری و شهرت، شخصی که صنعت را در نتیجه يك عمر تحصیل بطور عمیق می‌فهمد و بها می‌دهد ولی خودش بقدر کافی قوه ایجاد ندارد. مسارت - دارای نبوغ فطری است، نبوغی که آسان و آزادانه، نه به امید شهرت، بلکه از روی

فرمان دل، بطور طبیعی ظاهر میگردد. اولی یکی از طرفهای زندگی خود را بضرر طرفهای دیگر بیش از حد توسعه داده: در نظر او صنعتکاری هم از خود حیات هم از شرافت و درستکاری بالا تر است. دومی - دارای حیات جامع انسانی است. او از شادی و تفریح نمیگزیزد، به عشق و به حس پدیری نیز بیگانه نمیماند. برای او صنعت جزئی از کل بیش نیست، راست است که پرقیمتترین جزء. صنعت با هر چیز نیک و روشن زندگی در نظر او بهم پیوسته است. این است که به عقیده‌وی «نبوغ و جنایتکاری دو چیز توأم نشونده‌اند».

در این تصادم دو شخصیت مخالف، مسارت جسماً هلاک میشود، ولی فاجعه حقیقی عاقبت گریبانگیر سالیری میگردد. با کشتن «خدای آهنگ» مسارت او به مقصود خویش نرسید. قاتل را شبهه فرا میگیرد. دلایل ساختگی که میکوشید با آنها خود را به حق داشتن در جنایتی



که کرده است معتقد سازد از هم پاشیده میشوند. آوازه قاتل بودن صنعتکار کبیر بنارتی ممکن بود دلیل بشود که جنایتکاری و نبوغ میتوانند توأم باشند ولی سالیاری دیگر این آوازه را باور نمیکند. پس مسارت راست گفت و من که جنایت کرده‌ام نابغه صنعت نیستم؟- این سوالی است که سالیاری را عذاب میدهد. جواب آن خیلی زود برایش آشکار میگردد و از آنجا که صنعتکاری برای سالیاری یگانه معنی و ارزش حیات است، این جواب برای وی کشنده خواهد بود.

برای ما تفاوتی ندارد سالیاری بجای هدیه صرف شده یارش چه وسیله دیگری برای رفتن خود به عدم انتخاب کند. پوششکین همچون استاد بزرگ، زیادی دانست عاقبت فاجعه سالیاری را عملاً نشان بدهد. خواننده اینرا بی سخن میفهمد.

مسین سوار

او میدید به دور. اشاره است به پترکیبر.
چوخن. فینلانندیهای اطراف پتربورگ را در روسی
چوخن هم میگفتند.
قاره نیمه شب - مقصود کشورهای شمال است.
بال - مجلس رقص.
یوگنی به کسر «ی» و «گاف» مکسور و ممتد
خوانده میشود.
«از چندی پیش خامه‌ام با آن انسی دارد».
اینجا پوشکین پهلوان رمان منظوم خود «یوگنی
انگین» را در نظر دارد.
کارامزین (۱۸۳۱-۱۷۶۱) - ادیب و تاریخ نویس
مشهور روس.
کلمنا - محلی در اطراف لنینگراد.



ترین- یکی از خداهای دریا در دین یونانیهای
قدیم.

تا سینه در آب بود پتری شهر. و اقعۀ سیلاب نوا
که در اینجا تصویر شده است، سال ۱۸۲۴ رخ داده
بود.

بت بر زبر سمند مسین تن - اشاره به مجسمه پتر
گیر که سال ۱۷۸۲ در پتربورگ برپا شده.
خواستف - شاعری که بواسطۀ کهنه پرستی،
کم استعدادی و بسیار نویسی اش بارها هدف شوخیهای
پوشکین و سایر ادیبان پیشقدم آن دوره واقع میگردد.
اینجا هم پوشکین بطور هزل از او تعریف میکند.

با دستیاری بانو عصمت الهامی



فهرست

برگه

۵	از طرف مترجم
۱۵	در هوای دلکش فواره‌ها
۲۱	داستان الگ دل آگاه
۳۳	حکایت ماهیگیر و ماهی
۵۳	مسارت و سالیبری
۸۵	مسین سوار
۱۲۵	کاخ یادگار
۱۳۱	توضیحات